

آغاز یک رویا

شیرین با نفرت و خشم روی از آینه برگرفت و رنجیده خاطر گفت :

- تا ابد با این آینه قهرم! ...

دختر نوجوان با بی قیدی خودش را روی تخت نامرتب ولی همیشه راحتش رها کرد و متفکرانه به سقف خیره شد ... دقیقاً یک هفته از آن روزی که دکتر گفته بود که بیماری آبله مرغانش بهبود یافته و او می تواند زندگی عادی را از سر بگیرد می گذشت و شیرین نیز مانند هر بیمار تازه شفا یافته‌ای، مایل بود هر چه سریعتر به این توصیه عمل کند و به جمع دوستانش، و شهرکی که از آن خاطراتی بی شمار داشت پیوندد، اما به خاطر سه جوش کوچکِ نفرت انگیز که با وقاحت در پیشانیش جاخوش کرده بودند، جرئت نمی کرد حتی تا دم پنجره برود!

برای دختری که به تازگی قدم در مسیر پر شور و هیجان شانزده سالگی نهاده و به زیباییش شدیداً حساس بود، این یک تراژدی بزرگ تلقی می شد. شیرین روزی چند مرتبه با امیدواری مقابل آینه می رفت، با دقت و اکراه نگاهی به پیشانیش می انداخت و با دیدن آن سه یار پلید، که گویی با بی شرمی برایش زبان درازی می کردند، زمین و زمان را به فحش می گرفت و بر بخت بدش لعنت می فرستاد. واقعاً که این آینه چقدر بی شعور بود، به هیچ وجه مراعات حالش را نمی کرد ...

شیرین غلٹی زد و به پهلو دراز کشید، سر پوشیده از گیسوان سیاه رنگ مجعدش را بر کف دست استوار نمود و نگاه خصمانه اش را نثار اشیای اتاق کرد، از هر چیزی که در پیرامونش بود نفرت داشت، محیط اتاق پس از بیست روز اسارت برایش بیش از حد تکراری و کسل کننده شده بود، البته تا زمانی که بدنش پر از جوش بود و در تب می سوخت، تحمل این شرایط چندان دشوار نبود، خودش را متقاعد می کرد که به دلیل بیماری قادر به فعالیت نیست و باید بستری بماند، ولی اکنون مدتی بود که جوشهایش ریخته و تبش قطع شده بود. حتی دیگر بدنش نمی خارید و اگر به خاطر آن سه جوش لعنتی نبود تا کنون صدها بار از این چهارچوب تنگ و خفه کننده گریخته بود.

مادرش اعتقاد داشت که آن جوشها اصلاً به چشم نمی آیند و او در شب می تواند با خیال راحت بیرون برود، ولی شیرین از این می ترسید که خدای ناکرده در روشنایی چراغها یا نور ماشینها قرار بگیرد و توسط یکی از آشنایان دیده شود. به خصوص از دیده شدن پیشانی بلندش در این حالت واهمه داشت، خب شاید هم حق با او بود، چون همین چند وقت پیش تعریف دلپذیری درباره پیشانیش از یکی از پسرهای غریبه تازه وارد شنیده بود.

شیرین آن پسر را به درستی نمی شناخت، حتی نامش را نیز نمی دانست، فقط از زبان نغمه، کلاغ خیرچین شهرک، شنیده بود که او از خانواده‌ای متمول و پولدار همانند خانواده دولتشاهی است و از ابتدای سال در شهرک ساکن شده‌اند. نغمه با اشاره به این که آن پسر حتی از آیدین دولتشاهی یک سر و گردن بلندتر و نیز خوش تیپ تر است، تاکید کرده بود که آشپزخانه

منزل آنها اُپن* (Open) و کفپوش خانه از پارکت است و در هالشان شومینه دارند و از همه مهتر، صاحب دو خودروی شیک آخرین مدل هستند!

نغمه که این اطلاعات را از لا به لای سخنان خاله زنکی مادرش، خانم مقدسی، با خانم داوری بیرون کشیده بود، تا به آنجا پیش رفت که برای ارضای کنجکاوی سیری ناپذیرش نگاهی دزدکی به حیاط و داخل منزل آن تازه واردین جالب توجه بیاندازد و به قول خودش وقتی موفق شد از لای درز در نظری به داخل بیفکند، سرش از تماشای چیزهایی که دیده بود به دوران افتاد...

خلاصه آن که همه چیز آنها مورد تایید خانم جاسوس قرار گرفته بود الا چهره پدر خانواده! نغمه که در تمجید از سوژه‌های مورد علاقه اش اهل مبالغه و زیاده روی بود، در منفی جلوه دادن و تقبیح چیزهایی که باب میلش قرار نمی‌گرفتند نیز کم نمی‌گذاشت و بنابراین وقتی نوبت به تعریف از آن مرد رسید با تاسفی عمیق گزارش خبری خود را این گونه به پایان رساند:

- وقتی سوراخهای بینی گشاد و دندونهای زرد بی ریخت گرازی و سر به دست طاس و شکم ورقلمبیده اون مرتیکه رو دیدم ها، تمام امید و آرزو هام دود شد و به هوا رفت، البته پسره خیلی خوشکله، لابد به مامانش برده ولی در هر صورت من که نمی‌تونم تصور کنم که پدر شوهر آدم تا این حد بد ترکیب و زشت باشه!!

شیرین با یادآوری سخنان نغمه همانند آن روز شانه هایش را با بی تفاوتی تکان داد. تنها چیزی که در این میان برایش جالب می‌نمود هجده ساله بودن آن پسر بود چرا که او دیدگاهی آرمانی نسبت به این سن داشت و تصور می‌کرد که یک فرد هجده ساله از هر نظر بزرگ و بالغ و قابل اعتماد است.

به هر حال پیشامدی که باعث علاقمندی نصفه و نیمه او به آن پسر هجده ساله شد چند روز بعد اتفاق افتاد، یعنی هنگامی که شیرین به همراه دوست دیرینه اش آرزو و البته نغمه همیشه حی و حاضر و طفیلی، در پارک خانوادگی شهرک قدم می‌زد و قرار بود از مقابل چند پسر که روی نیمکتی نشسته بودند، عبور کنند. هنوز به نیمکت نرسیده نغمه شجره نامه تک تک آن پسرها را مرور کرده بود:

- اون که پسر آقای ترابیه که من اصلاً ازش خوشم نمی‌آد، چون شکل بوزینه است، اونم که پهلویش نشسته و لنگه‌اشو دراز کرده رفیقشه، بچه این محل نیست ولی بیست و چهار ساعته اینجا پلاسه، شنیدم سیگاری هم هست، به‌نگاه کن! آقا پرهام هم که هست...

و خطاب به آرزو با بدجنسی ادامه داد:

- بینم برای برادر نامزدتون پیغامی ندارید که من برسونم؟

در زمانی که این داستان رخ می‌دهد، یعنی اوایل دهه هفتاد، اُپن بودن آشپزخانه نشانه تمول بود.*

آرزو نگاه تندی به او انداخت و پاسخی نداد، ولی از این که شیرین زیرجلکی می خندید به شدت دلخور شد. دوستی آرزو با پیمان برادر کوچک پرهام، ارتباطی پاک و عاشقانه بود که متاسفانه خیلی ها شعور درک کردنش را نداشتند و به آن حسادت می کردند.

نغمه ناگهان با آرنج به پهلوی شیرین زد و هیجان زده گفت:

- وای نگاه کن! اون پسر که تی شرت سفید تنشه می بینی؟ همونی که قد بلند و چهار شونه است و موهاش قهوه‌ای و لخت و بلنده، اون پیامه! همونی که بهت می گفتم تازه او مدن اینجا! وای خدا جون! می بینی چقدر خوشکله شیرین؟ آرزو سر به زیر انداخت و نجوا کنان و با غیظ گفت:

- صداتو بیار پایین! آبرومونو بردی دختر!

برای تغییر مسیر دیگر خیلی دیر شده بود، پسرها متوجه حضور آنها و نیز حرکات مشکوک نغمه شده بودند و نظرشان جلب شده بود. بهترین استراتژی ادامه مسیر با حفظ وقار بود، شیرین و آرزو بلافاصله نگاه به زمین دوختند و نقاب متانت خانمانه را بر چهره نهادند، نغمه نیز با این که کسی را نگاه نمی کرد، ولی لبهای غنچه شده اش خنده احمقانه‌ای را که ناشیانه سعی در پنهان کردنش داشت بر ملا می کرد. در زیر نگاه کنجکاو پسرها، دخترها به آرامی عبور می کردند که ناگهان یکی از آن میان گفت:

- چه پیشونی بلند و سفیدی!

خنده نغمه پقی ترکید ولی فوراً آن را جمع و جور کرد، در عوض شیرین و آرزو بیشتر اخم کردند و بر سرعت گامهایشان افزودند و از دید پسرها خارج شدند.

بگو و مگویی که پس از این ماجرا میان آرزو و نغمه شکل گرفت تا مدتی مجال فکر کردن را به شیرین نداد. آرزو که از قبل دل پری از نغمه داشت او را به باد انتقاد گرفت و خانم خبرچین هم که در دو به هم زنی و به لجن کشیدن روابط دیگران استاد بود در پاسخ پوزخند زنان و با حالت حق به جانبی گفت:

- من که می دونم تو از این که پیام به شیرین تیکه انداخته حسودیت شده، تو همیشه به چیزایی که شیرین داره چشم داشتی، اینو همه می دونن!

شیرین به موقع خودش را وسط انداخت و با کنار کشیدن آرزو و دعوت او به آرامش جلوی مانور دادنهای بدخواهانه نغمه را گرفت. اما از طرفی نتوانست مانع از شکل گیری احساس ناخوشایندی بشود که از یادآوری یک خاطره تلخ در دلش بوجود آمده بود. همه می دانستند که در جریان دوست شدن پیمان با آرزو، روابط شیرین و آرزو شکرآب شده و با این که مدتها از این ماجرا گذشته و همه چیز فراموش شده بود، این کدورت قدیمی همچنان دستاویزی بود تا بر دوستی چندین و چند ساله آنها سایه بیندازد.

شیرین بهتر دید برای جلوگیری از هرگونه سوء تفاهمی، دوست خوبش آرزو را تا خانه همراهی کند و به هنگام خداحافظی روی او را بوسید تا به نغمه که همچون یک کرکس به تماشا ایستاده بود نشان دهد که میان آنها هیچ مشکلی وجود ندارد. با رفتن آرزو، نغمه فرصت را برای اجرای نقشه شروانه ای که در ذهن داشت مناسب دید. او ممکن بود در عمل حریف امثال آرزو نشود، چون سابقه اش نزد دخترهای شهرک خراب بود، ولی می دانست چگونه از طریق دیگران به مقاصدش دست یابد. به تدریج سر صحبت را با شیرین باز کرد و با علم به این که او بدون شک از بابت حرفی که آن پسر خوش تیپ درباره پیشانیش زده هیجان زده و دستپاچه است، شروع کرد به تعریف و تمجید از پیام. شیرین یک گوشش در بود و دیگری دروازه، قصد داشت یک راست به خانه برگردد و عنوان کرد که حوصله شنیدن این حرفها را ندارد، اما نغمه آن قدر در گوش شیرین خواند و همچون یک مگس سمج دورش چرخید تا بالاخره او خام شد.

- به جون مامانم شیرین، من دیدم که پیام از دور که داشتیم می او مدیم چشم ازت بر نمی داشت، اصلاً وقتی اون حرف رو زد داشت صاف به تو نگاه می کرد، برای هزارمین بار می گم، اون حواسش پیش توئه، من مطمئنم، تا دیر نشده بجنب! شیرین که به خیالش می خواست خود را بی تفاوت نشان دهد با تبختری ناشیانه گفت:

- خب اگه این طور هم باشه اون خودش باید بیاد و ازم تقاضا بکنه، من که نمی تونم خودمو بهش عرضه کنم! نغمه با تظاهر به کلافگی گفت:

- ترو خدا ادای آرزو رو در نیار که هیچ بهت نمی آد! می بخشید این قدر رک گفتم ها، ولی شیرین جون تو خیلی هالویی! یعنی تو جداً نفهمیدی که آرزو بهت حسودیش شد؟ نفهمیدی که تموم اون سر و صداهاش فقط به این خاطر بود که ذهنت رو از اتفاقی چند لحظه پیشش افتاده بود دور کنه؟ شیرین شگفت زده جواب داد:

- آخه برای چی اون باید همچین کاری بکنه؟ تو که از من بهتر می دونی که اون با یکی دوسته، همدیگرو هم خیلی دوست دارن، آرزو حتی به من گفته که اونا می خوان وقتی بزرگ شدن باهم عروسی کنن، پس چه دلیلی داره که اون بخواد تو مسائل خصوصی من دخالت کنه؟ نغمه با تاسف سر تکان داد و گفت:

- تو مثل این که خیلی زود گذشته ها رو فراموش می کنی؟ شیرین با ناراحتی جواب داد:

- نخیر فراموش نکردم، ولی خب هرچی بود تموم شد، حالا دیگه اون دوتا با هم دوست شدن و عاشقانه دارن زندگیشونو می کنن، من هم نمی خوام بی خودی با فکر کردن به چیزایی که گذشته ذهنیتم رو نسبت به آرزو خراب کنم، من و اون از چهار سالگی با هم دوستیم و بزمن به تخته هیچ وقت با هم مشکلی نداشتیم. البته اگه بعضیها بذارن! و بر سرعت قدمهایش افزود، اما نغمه خودش را به او رساند و آرام در گوشش نجوا کرد:

- اشتباهت اینه که دوست و دشمن رو از هم تشخیص نمی دی، برات متاسفم، ولی من نمی تونم فراموش بکنم که همین دوست گرمابه و گلستان شما وقتی پای منافع مشترک اومد وسط همه چی رو فراموش کرد و پا گذاشت رو دل و احساسات و

شیرین برآشفته گفت:

- نه اون این کار رو نکرد، مقصر من بودم که شفاف با آرزو صحبت نکردم و قضیه رو بهش نگفتم!

نغمه لبخندی زد و گفت:

- باز چیزی عوض نمی شه، اون اگه واقعاً دوست صمیمیت بود حتی اگه حس می کرد تو از یکی خوشتر می آدی نیست خودشو قاطی می کرد. ولی اون در عوض چیکار کرد؟ پسری رو که دوست داشتی از چنگت در آورد! البته اشکال نداره، تو خوشبختانه اون قدر سخاوتمندی که بدی های همه رو می بخشی، این جور هیچ کس باهات مشکل پیدا نمی کنه، خوش به حالت، ولی خب من هرگز نمی تونم مثل تو باشم...

و روانشناسانه سکوت کرد چون متوجه تاثیر حرفهایش در شیرین شد. چهره او برافروخته شده بود، با مشتیهایی گره کرده لبهایش را بر هم می فشرد و مردمکهای سیاه رنگش می لرزید. نغمه دست بر شانه شیرین نهاد و با همان لحن آرام و اغوا کننده اش ادامه داد:

- بذار یه چیزی رو از همین حالا بهت بگم، اگه یه روز دیدی که همین آرزو خانوم جان جانانت داره چیک تو چیک پیام می گرده بهم خرده نگیری ها، اگه اشتباه نکنم خودت بهم گفتی که سر قضیه پیمان هم آرزو خیلی واکنش منفی بود، ولی همه شب خوابیدیم و صبح پاشدیم دیدیم، ایه، اینا نه یک دل که صد دل عاشق و معشوق هم بودن و ما خبر نداشتیم، کسی هم که این وسط از همه بیشتر ضرر کرد تو بودی، یه چیزی از من بهت نصیحت، هرکسی تا یه جایی باهات دوست باقی می مونه، همه یه قیمتی دارن، اینو فراموش نکن! حالا هم دیر نشده، می تونی امتحان کنی، رفتی خونه یه زنگ به آرزو بزنی و نظرشو در مورد پیام بپرس، اگه شروع نکرد به بدگویی کردن؟! تو که دیدی که پیام چقدر از پیمان خوشکلتره، هیچ فکر کردی اگه با هم دوست بشید چشم چند نفر از کاسه در می آد؟ من شنیدم نسترن از خود راضی و حتی پانته که به پشتش می گه دنبالم نیا بو می دی حواسشون پی پیامه! تعجب کردی، هان؟ حالا کجاشو دیدی! من جای تو باشم سعی می کنم از این موقعیتی که پیش اومده به بهترین وجه استفاده کنم، اینم بگم که من اگه اینا رو می گم به این خاطر که نمی تونم واقعیت رو تو دلم نگه دارم، و گرنه من نه دخترخاله توام و نه با آرزو پدر کشتگی دارم، من چیزی رو که حس کنم درسته می گم، در هر صورت از ما گفتن بود، نظرت عوض شد می دونی کجا می تونی منو پیدا کنی، کافیه بهم بگی، سه شماره آمار این پسر رو برات در می آرم..... خداحافظ!

شیرین احساس کرد شانه اش درد گرفته و دستش که سنگینی سرش را برای مدتی تحمل کرده بود، خواب رفته است. با رخوت حالت دراز کشیدنش را تغییر داد، دمر شد و بالش نرم طرح دارش را در آغوش کشید و بی هدف مشغول بازی کردن با حاشیه روتختی چهارخانه شکلاتی رنگ شد. مرور وقایع گذشته کمکی به بهبود روحیه اش نمی کرد، چون دقیقاً هنگامی که قصد داشت ته توی قضیه را در بیاورد و به توهمی که نغمه در ذهنش ایجاد کرده بود پایان دهد، در بستر بیماری افتاد. در روزهای واپسین پیش از بیماری، دخترنوجوان در به در دنبال کسی می گشت که با او مشورت کند. هسته بدشگونی که نغمه با ریاکاری در وجودش نهاده بود اینک ریشه دوانده و فکر و خیال و وسوسه‌های بی اساس به آن دامن زده بود به طوری که دیگر آرام و قرار نداشت.

شیرین نیز مانند تمام هم سن و سالانش رویاهایی در سر داشت که در عین سادگی برایش بسیار مهم و حیاتی بودند و اگر به آن نمی رسید غمگین و دلشکسته می شد. خصوصاً که بسیار حساس، زود رنج و در عین حال جاه طلب بود و کوچکترین عقب ماندگی را در رقابت با دوستانش در حد فاجعه می دید. با چنین روحیه‌ای خیلی دشوار بود که با مسئله نداشتن طرفدار و یا دست کم کسی که نامش را با او ببرند، کنار بیاید. دوستان صمیمیش جملگی کسانی را به عنوان هوادار، خاطر خواه و حتی خواستگار معرفی کرده بودند و فقط او بود که در چنته چیزی برای ارائه کردن نداشت.

پیشینه‌اش تنها با یک نام پیوند خورده و شیرین شخصاً با تمام وجود کوشیده بود که آن را حذف و چه بسا محو نماید. فرهاد در بایگانی ذهن او در حکم عامل سرشکستگی و سرافکنندگی رقم خورده بود. کسی که داوطلبانه و با نشانه‌هایی از یک عشق پاک پا پیش نهاده و زمانی که شیرین این مسئله را همه جا عنوان کرده و از قبل خوشنامی آن پسر به تمام دوستانش فخر فروخته بود، ناگهان بدون ارائه دادن هیچ توضیحی، عقب کشید و همه چیز را منکر شد. برخورد خشن و به دور از انصاف فرهاد زمانی که شیرین سعی کرد به روش خود، از موضوع سر در بیاورد، چنان تاثیر بد و عمیقی بر او گذاشت که تا مدتی نمی توانست حضور پسری را در پیرامون خود تحمل کند. دوست شدن پیمان با آرزو در تکمیل دیگر وقایعی که شیرین از آن تحت عنوان "بزرگترین بدبیارهای دوران زندگیم!" یاد می کرد منجر شد او با عقبگردی کامل، مدتی انزوا طلب شده و تحت تاثیر تفکرات فمینیستی، فقط با هم جنسان خود مراد داشته باشد. بر حسب تصادف این رویه کاملاً به نفعش تمام شد چرا که دیگران این واکنش را نشانه مظلومیت و دلسوختگی او قلمداد کردند و نتیجه گرفتند که فرهاد سنگدل با سوء استفاده از سادگی یک دختر احساسات او را به بازی گرفته و طفلک را منزوی و خانه نشین کرده است. شیرین ناخواسته جایگاهی خاص در میان دوستانش پیدا کرد و خیلی از پسرها حامیش شدند. در نظر آنها او دختری ساده و دل شکسته بود که یک جوانمرد باید قدم پیش می گذاشت و آروزهای از دست رفته‌اش را برآورده می ساخت. سوار بر موج خوشنامی، شیرین با پانته و گروه سه نفره اش - که به آنها سه تفنگدار می گفتند - آشنا شد. دخترانی از طبقه مرفه، که آوازه آنها در محل پیچیده بود. پانته آ دولتشاهی سر دسته گروه، مورد احترام دخترها و به خاطر وجاهت و زیبایی بی حد و حصر و نیز یک رگ فرانسویش محبوب دل همه پسرها بود و ثروت کلان پدری و تخصص در نواختن پیانو از دیگر امتیازات او به شمار می آمد. نسترن پولادی دیگر عضو گروه از خانواده ای اصیل و متشخص، هنرمندی بود که در عین جوانی، صدایش از رادیو و تلویزیون پخش می شد و حتی شایع شده بود که موسساتی برای دکلمه ترانه ها و اشعارشان به او پیشنهادهای داده اند. عضو

سوم گروه آزیتا رفیعی، دختری جدی بود که شاید در مقایسه با سایرین امتیاز ویژه ای نداشت اما چون همیشه خود را دست بالا می گرفت و با افرادی که چند پله بالاتر از او بودند حشر و نشر می کرد، نامش با احترام برده می شد. با چنین شرایطی مسلم بود که شیرین عضویت در این گروه را حتی در خواب هم نمی دید و هنگامی که پانتهی شخصاً از او دعوت به عمل آورد، سر از پای نمی شناخت و از احساس بزرگی چنان وجودش لبریز شد و این تصور که در آستانه رسیدن به آرزوهایش قرار گرفته طوری او را از خود بی خود کرد، که بلافاصله و با خوشحالی تمام این پیشنهاد را پذیرفت و به خیال خود تصمیم گرفت با تلاش مستمر، به هر قیمتی شده این موقعیت را حفظ کند. به این ترتیب او به دوستان سابقش، بچه های درخت دوشاخه، پشت کرد.

تغییرات بعدی، اساسی، سریع و حتی اجتناب ناپذیر می نمود، معاشرت با دوستان جدید، منس و رفتار تازه ای را می طلبید، شرکت در پارتی های شلوغ و پر سر و صدا، ملاقات و آشنایی و وقت گذرانی با کسانی که بریز و پاش را نشانه فرهنگ می دانستند، انجام تفریحاتی که ویژه افراد مرفه و بی عار و بی درد بود، تظاهر به تمول، حساس بودن به مد روز...

کنار آمدن و عادت کردن به چنین تحولاتی آن هم برای دختری که به جز بازی کردن با دوستانش در پارک خانوادگی خلاف دیگری (!) مرتکب نمی شد، دشوار و چه بسا غیر ممکن می نمود. شیرین همواره معترف بود که بدون راهنمایی های پانتهی هرگز موفق نمی شد. او به عنوان رهبر گروه، بیشتر از همه به شیرین توجه داشت و در اکثر برنامه های او را شرکت می داد و رفتار او به گونه ای بود که دختر نوجوان مریدگونه هر کاری می گفت اطاعت می کرد. نسترن که شاهدی زیرک ولی همیشه خاموش بود لبخند می زد ولی آزیتا که از همان ابتدا مخالف حضور شیرین در گروه بود، با نگاهی تحقیر آمیز سر تکان می داد و در این هنگام بود که پانتهی در گوشش زمزمه می کرد:

- دلخور نشو آزی جون، ما همون جور که توی گروهمون رئیس و مشاور داریم، به نوجه و وردست هم احتیاج داریم!
و چنان استادانه این دختر زیبای فرانسوی ثروتمند پر طرفدار، شیرین را در مشت گرفته بود که پس از آن همه بدیاری - که شرح آن را در کتاب اول نقل کردیم - همچنان به او وفادار مانده بود.

پانتهی هر از چند گاهی شیرین را برای کسب خبر از گروه رقیب - بچه های درخت دوشاخه - به میانشان می فرستاد. هر چند آنها همگی دخترانی عامی و ساده و از جمله کسانی بودند که پانتهی حتی آدم به حسابشان نمی آورد، اما یکی از این بی سر و پاها جسارت کرده و با آیدین پسر عموی عزیز و یکی یک دانه پانتهی دوست شده بود. تا زمانی که این دوستی خفت بار میان آیدین و ستایش برقرار بود، پانتهی از هیچ حربه و دستاویزی برای ضربه زدن به ستایش و دوستانش دریغ نمی کرد. شیرین انتخاب شده بود تا نقشه های او را در این زمینه عملی سازد.

-مدتیه احساس بی حوصلگی می کنم پانتهی، همه چی برام یکنواخت شده، دیگه هیچی منو هیجان زده نمی کنه.... فکرهای بی سر و ته یهو می آد سراغم و نمی ذاره شبها راحت بخوابم.

پانتهی با چشمان گربه مانند فندقی رنگش، نگاهی به صورت گرد و رنگ پریده شیرین که برای مشاوره و درددل نزدش آمده بود انداخت و در حالی که همراه او در مبل مخمل قرمزی چوب گردویی می نشست گفت:

-جای تو بودم سعی می کردم بیشتر به خودم برسم... عزیزم تو موقعیهای خیلی خوبی گیت می آد، ولی متاسفانه به راحتی از کنارشون می گذری و این اصلاً خوب نیست.

شیرین شرایط را برای مطرح کردن ماجرای که در پارک برایش اتفاق افتاده بود مناسب دید، و چون می دانست تعریف کردن چنین موضوعاتی برای پانتی متفرعن فمینیست نیازمند ظرافت و نکته سنجی است، سینه جلو داد، ژستی جدی به خود گرفت و با دستانی قلاب شده به هم، آرام و با طمانینه، به گونه ای که هیچ نشانه ای از علاقمندی و یا هیجان از گفتارش استنباط نشود، آنچه چند روز پیش برایش رخ داده بود را بازگو کرد ولی از آنجا که شرم داشت بگوید بر اساس اظهارات یک خاله زنک-نغمه-این چنین هول کرده است، گوشه هایی از آن را تحریف نمود.

ظاهراً شیرین توانست موفق عمل کند چون اخمی که در میان صحبت‌هایش لحظه ای بر پیشانی پانتی نشسته بود به تدریج محو و در پایان با رضایتمندی به او خیره شد و همچنان که با حرکتی نمایشی دسته‌ای از گیسوان مشکی پر پشتش را از روی ابرو کنار می‌زد پرسید:

-گفتی اسمش چیه؟

شیرین دسته مثبت کاری شده مبل را فشرده و با کنترل هیجان‌ش گفت:

-پیام...

-تا به حال اسمشو نشنیدم! تازه او مدن؟

-آره! یکی دو ماهی هست، شنیدم وضعشون هم خیلی خوبه، باباش تاجر فرشه! البته اینجا مستاجر هستن، می‌گن یه خونه میلیونی داشتن فروختن و با پولش دارن تو فرمانیه آسمون خراش می‌سازن و تا آماده شدنش اینجا می‌مونن، باید زندگیشونو بینی پانتی، با این که مستاجر و لی کلی خرج کردن و خونه هه رو کردن عین کاخ و تازه پولشو هم از صاحب‌خونه نگرفتن! گفتن واسه ما افت داشته تو خونه معمولی بشینیم و تازه خرجی هم نکردیم، مبارکتون باشه!

پانتی که هیچ کس را به غیر از خودشان در ثروت و مکنت قبول نداشت، وانمود کرد مشغول واریسی ناخندهای لاک زده‌اش است و با بی‌اعتنایی گفت:

-آه، جدآ؟

شیرین فهمید گاف کرده و فوراً بحث تازه‌ای را پیش کشید:

- فکر می‌کنم یه بار دیده باشیش، منظورم پیامه، اون دفعه که با آزی جون و نسترن جون رفته بودیم قدم بزیم بهتون نشونش دادم، یادت می‌آد؟

پانتی نگاهی مستقیم به چشمان شیرین انداخت و با لحن خشک تری گفت:

-نمی‌دونم، می‌دونی که من به این چیزها توجهی ندارم! خب مگه چی شده حالا؟

شیرین لبانش را گزید و ساکت شد. احتمالاً سردرد مزمن پانتی مجدداً عود کرده بود چون فقط در چنین مواقعی این گونه کم حوصله و سرد می‌شد. در هر صورت او به مشاوره پانتی نیاز داشت. بنابراین تصمیم گرفت یک راست برود سر اصل موضوع: -داشتم فکر می‌کردم از اونجایی که تو هم معتقدی که من بهتره از موقعیتهام بهتر استفاده کنم آیا به نظرت خوبه که من به ابراز علاقه پیام اهمیت بدم و...

پانتی در حین گوش دادن به حرفهای شیرین نگاهش را به روی زانوان و رب دو شامبر صورتی رنگش دوخته بود و با سری کج کرده و چهره‌ای متفکرانه در انتهای هر جمله پلکی می‌زد و یا لب‌هایش را بر هم می‌فشرده، به این معنا که خب ادامه بده.

در خاتمه مدتی بدون آن که حرفی بزند دیدگانش بر روی اثاث پر زرق و برق پیرامونش، مجسمه‌های گچی و برنزی، تابلوهای نقاشی رنگ و روغن، گچبری و ظریفکاری‌های دیوار و سقف، لوستر جار چند شاخه کریستال، پرده بزرگ و آبی رنگ اتاق نشیمن، شمعدانیهای دکور بالای شومینه و پوست ببری که مقابل آن روی زمین پهن شده بود، چرخید و نهایتاً با قری به سر و گردنش گفت:

-باید بگم که من نظرم به اون صورت جلب نشد، می‌گی جلوی همه ازت تعریف کرده، خب می‌تونست به جای این کار در یه محل مناسب خودش تنها بیاد جلو و محترمانه ازت درخواست بکنه، این جور متلک انداختن‌ها و جلوی دیگران معرکه گرفتن فقط مخصوص فیلمفارسی و آدمهای چیپ بی کلاسه، اینو از اول بهت گفته باشم! ولی خب می‌گی طرف خیلی خوش تیپه... هوم م م... اونم باید خودم بینم تا بتونم نظر بدم، در هر صورت اگه فکر می‌کنی مورد مناسبه بهش یه فرصتی بده، فقط یادت باشه دفعه اول مطلقاً با درخواستش موافقت نکنی، به قول فرانسوی‌ها والور خودت رو ببر بالا! اگه واقعاً دوست داشته باشه ده بار می‌ره و می‌آد و از زیر سنگ هم شده ازت وقت ملاقات می‌گیره، پس این یادت بمونه که هرگز نباید خودت رو مشتاق نشون بدی... این وظیفه پسره که پا پیش بذاره نه دختر! دختر فقط شرایط رو مهیا می‌کنه، پسری که عرضه نداشته باشه از دختر رویاهاش تقاضایی بکنه همون بهتر که بره بمیره، متوجه شدی؟

شیرین آب دهانش را قورت داد و مظلومانه سر جنباند. از همان لحظه دچار سرگیجه شده بود، نه به خاطر پیچیدگی مسئله، که این اولین نشانه‌های ظهور آبله مرغان در او بود. همان شب دختر بی‌نوا تب کرد و بیمار شد و روز بعد بدنش پوشیده از جوشهای کریه سرخ رنگ بودند...

با صدای تیز و ناگهانی زنگ تلفن شیرین چنان از جا پرید که نزدیک بود از روی تخت سقوط کند. لعنتی! آخر چرا مادرش عادت داشت هر وقت از منزل بیرون می‌رود گوشی تلفن بی‌سیم را درون اتاق او بگذارد؟ در حالی که دستش را روی قلب پر تپش گذاشته بود و نفس نفس می‌زد گوشی را برداشت و گفت: -الو؟!

صدای گرم بم مردانه‌ای از آن سوی خط گفت:

-الو؟ سلام عرض می‌کنم خانوم، من دیروز هم زنگ زده بودم، می‌خواستم یه وقت ملاقات بگیرم، گفتید امروز زنگ بزنم... شیرین مات و مبهوت و با چشمانی گرد گفت:

-بله؟؟ ...

صاحب صدا پس از تک سرفه‌ای که لحنش را زیباتر و مودبانه‌تر می‌کرد پاسخ داد:

-عرض کردم وقت ملاقات می‌خواستم، برای خودم...

و چون متوجه سکوت شیرین شد با تردید پرسید:

-مگه اونجا مطب دکتر نیست؟

شیرین که تازه منظور طرف مقابلش را فهمیده بود با گونه های گل انداخته جواب داد :

-نخیر... اشتباه گرفتین!

صدا فوراً عذر خواهی کرد و گوشی را گذاشت، ولی شیرین نتوانست این کار را با همان سرعت انجام دهد، همچنان که گوشی در دستش با صدای ممتدی هو می کشید، بی حرکت ایستاده و به گوشه‌ای نامعلوم خیره مانده بود... پس از مدتی در حالی که تحت تاثیر افکارش لبخندی ملیح بر لب داشت روی تخت نشست، یک لحظه خیال کرده بود که این پیام است که برای درخواست ملاقات تماس گرفته! چه فکر احمقانه و به عبارت صحیح تر کودکانه‌ای! ولی خب از آنجا که این واقعه درست در هنگامی که او داشت در مورد آن پسر ۱۸ ساله رعناي خوش تیپ خیال پردازی می کرد رخ داده بود چندان هم دور از ذهن نبود. شیرین آن قدر خندید که صورتش قرمز و اشک از چشمان سیاه درشتش جاری شد. در این وانفسای مریضی و بدحالی روزگار هم با او شوخیش گرفته بود!

ولی چه می شد اگر صاحب آن صدا واقعاً پیام بود؟ دختر نوجوان همچنان که ته گیس بافته خوشه گندمیش را در دست داشت و با آن بازی می کرد از خود می پرسید که چه کسی می تواند صاحب چنین صدایی باشد؟ چقدر مؤدبانه و با چه لحن دلنشینی لفظ خانم را بیان می کرد... ذهن خیالپرداز شیرین بلافاصله جواب دلچسبی به این پرسش داد: بی شک صدا متعلق به مردی جوان و خوش تیپ است که آوای کاملاً بم با صلابت شاد و در عین حال کمی غمگینش دست کمی از گویندگان رادیو و تلویزیون ندارد. و اگر این صدای پیام بود... چقدر خوب می شد!! شیرین سعی کرد صدای او را هنگامی که گفته بود چه پیشانی زیبایی به یاد بیاورد اما تنها زمزمه‌ای مبهم در ذهنش ثبت شده بود. ماجرای آن روز آن قدر غیرمنتظره رخ داد که اگر نغمه به آن دامن زده بود شاید همان لحظه فراموش می شد.

تلفن مجدداً زنگ خورد و دختر نوجوان بدون آن که دلیلش را بداند قلبش به تپش افتاد، اگر باز همان صدای زیبا پشت خط بود چه باید می کرد؟ ای کاش جرئت می کرد از او بپرسد که آیا تو پیامی؟! با تأمل گوشی را برداشت و آرام گفت:

-بله؟

-الو؟ سلام خانوم، ببخشید مزاحم می شم، اونجا مطبه؟

او بود، صاحب همان صدای زیبا!! شیرین یک مرتبه چنان سرخ شد و دست و پایش را گم کرد که نتوانست پاسخی بدهد. صدا پس از مدتی سکوت گفت:

-الو؟... الو؟

شیرین خنده‌اش را جمع و جور کرد و گفت:

-ب... ب... بله؟

و در جواب تکرار سوال در حالی که ریز ریز می خندید پاسخ منفی داد.

صدا نا امیدانه گفت:

-وای نه! یعنی شما می گید من باز هم اشتباه گرفتم؟

خنده شیرین ترکید. چقدر آن مرد جوان بامزه و پر احساس حرف می زد!

صاحب صدا که مشخص بود آدم با تجربه ای است با لحنی خودمانی گفت:

-حالا چرا می خندید خانوم عزیز؟ یعنی اشتباه شماره گرفتن من این قدر خنده دار بود؟

شیرین همچنان ریشه می رفت. خنده او به مرد جوان نیز سرایت کرد و گفت:

-از دست شما دختر! همیشه یه سوژه ای واسه خنده تو آستینتون دارید...خب، پس یعنی اونجا مطب نیست دیگه؟

-نچ!

-خیلی عجیبه! من خودم چند روز پیش واسه گرفتن وقت دکتر با همین شماره تماس گرفتم و با یه خانوم که مثل شما خوش

خنده و خوش برخورد بود حرف زدم...به هر حال، پس من این شماره رو نگرفتم...

و شماره ای که مدنظرش بود را بازگو کرد و شیرین هم در پاسخ عین خانم هالو هرهر کنان گفت نخیر و شماره منزلشان را

به او گفت و فوراً هم پشیمان شد و خودش را سرزنش کرد:

-خاک بر سرت کنن دختر! چرا شماره تو به یه غریبه گفتم؟

ولی دیگر دیر شده بود، صاحب صدا تشکر بلند بالایی کرد و با پوزشی مجدد گوشی را گذاشت....

شیرین از دست خودش به شدت دلخور بود، آخر این چه دسته گلی است که به آب داده بود؟ با شانزده سال سن مانند

دختران اُمُل پسر ندیده، تا صدای یک مرد را شنیده بود، واداده بود! حالا صاحب صدا چه فکری در مورد او می کرد؟ لابد او

را با یک دختر بیجه دهاتی بی تجربه اشتباه می گرفت! شیرین حتی نگران بود و احساس می کرد در حین گفتگو زبانش دچار

لکنت شده و ((ر)) ها را ((ل)) و شاید هم ((ی)) گفته است! در آن صورت بی شک طرف فکر می کرده با یک دختر بی

دندان صحبت می کند!!!

پس از مدتی لعن و نفرین و خودخوری، بالاخره طاقتش طاق شد و رو به آینه گفت:

-آه... اصلاً به جهنم! مگه کی بود حالا؟ تحفه! می خوام سر به تنش نباشه!

و با ژستی مغرورانه و سری افراشته و دماغی پر باد شروع به قدم زدن در اتاقش کرد و چند باری که از مقابل آینه گذشت به

تصویر خودش فخر فروخت و در دل جلال و جبروت خویش را ستود اما این تظاهر فاخرانه هم نتوانست دلش را آرام

کند. خیلی زود حرصش گرفت و با عجز درماندگی نزد خود اعتراف کرد که:

- نه! ای کاش باز هم صاحب آن صدای زیبا تماس می گرفت، چقدر صدایش آرامش بخش بود!

به خصوص برای دختری نازک نارنجی مانند او که تحمل بیماری و قرنطینه و نداشتن تفریح و دوری از دوستان، امانش را

بریده و به مرز جنونش رسانده بود. چقدر تنها بود! دوستانش فقط یک مرتبه آن هم به اتفاق آقای همایونفر مربی کوهنوردی

به عیادتش آمده بودند ولی شیرین از خجالت دیده شدن جوشهایش خود را تمام مدت زیر پتو پنهان کرد و به هر حيله ای متوسل شدند بیرون نیامد تا جایی که مربی پیر با سابقه رنجیده خاطر گفت:

-ظاهراً خانوم رادمان خیلی بخاطر از دست دادن موقتی زیبایی شون ناراحت هستن، طوری که حتی حاضر نیستن به دوستانشون خیر مقدم بگن، حالا من مو سفید که حق استادی به گردنشون دارم بماند!

مادر شیرین از خجالت آب شده و با جملاتی محترمانه در صدد دلجویی از پیرمرد بورژوا برآمده بود. و اینک دخترنوجوان احساس می کرد که باید دوباره به زیر پتو پناه ببرد و در دنیای کوچک و تاریک و اختصاصی خود به کمبودهایی که داشت بیاندیشد. به تنهایی و حرمانی که می پنداشت فقط با حضور پسری جوان و خوش تیپ و خوش صدا که او را با الفاظی محبت آمیز خطاب می کند، خاتمه خواهد یافت. سینه اش از احساسی عظیم پر شده بود که وقتی خودش را میچاله می کرد و دستانش را بیشتر در سینه می فشرد دلپذیرتر و گرمایش شدیدتر می شد. بدنش همچون روزهای سخت بیماری گز گرفت و به یک باره غوغایی در ذهنش برپا شد توگویی صدنفر باهم در گوشش نجوا می کردند، چنان مغلوب خیالپردازیهاش شده بود که به وضوح صدای دوستانش را که به همراه مربی کوهنوردی بالای سرش ایستاده بودند می شنید، حتی صدای مادرش را که اصرار داشت او از زیر پتو بیرون بیاید، و او حاضر نبود به هیچ یک پاسخ دهد مگر آن که آن صدا، همان آوای بم مردانه و زیبا، از او درخواست می کرد. جملاتی چون ((حالت چطور است؟)) یا ((امروز چطوری عزیزم؟)) از هر گلویی می توانست خارج شود، مهم طنین و آهنگی بود که در پس زمینه این عبارات حضور داشت. او می توانست به جرأت قسم بخورد که همین جملات ساده و پیش پا افتاده اگر با آن آوا و لحن بیان می شد ارزشی دوچندان می یافت و به شدت بر روح و جاننش تأثیر می گذاشت. ای کاش دوباره تماس می گرفت!...

شیرین تا شب به انتظار نشست اما خبری نشد. ظاهراً صاحب آن صدای زیبا شماره تماس شیرین را حفظ نکرده بود.

درب نیمه باز اتاق به سرعت کنار رفت و کلاغ خبرچین همیشه ناخوانده شهرک، نغمه، با قدمهایی سریع از مقابل دیدگان شیرین گذشت و در انتهای تخت در کنار او جایی برای خودش مهیا کرد و همچنان که سیب نشخوار می کرد بی مقدمه گفت:

-خوبی؟

شیرین حاج و واج مدتی از بالای کتاب تن تنی که به قصد وقت گذرانی دست گرفته بود به نغمه نگریست و با حواس پرتی جواب داد:

-بد نیستم...

و در دل اندیشید که این دختر چقدر پررو و بی ملاحظه است، بدون در زدن و اجازه گرفتن وارد اتاقش می شود، سلام کردن که توی سرش بخورد، هرگز جزو عاداتش نبوده، اما چگونه وارد خانه شده است؟ مگر درب ورودی بسته نبود؟ نکند از پنجره وارد شده؟

نغمه که به اندازه فضولیش، باهوش و در خواندن ذهن طرف مقابلش استاد بود، لبخندی پیروزمندانه زد و گفت:

-بابات رو توی فروشگاه آقای ترابی دیدم، طفلی کلی خرید کرده و دست تنها بود، بهش کمک کردم خریدهاشو تا اینجا بیاره و این سیب رو هم ازش جایزه گرفتم! حَلّه؟

شیرین سری تکان داد که البته بیشتر از روی تاسف بود، نغمه از آن موجوداتی بود که همیشه موی دماغ می شد و رهایی از او تقریباً غیرممکن بود. ولی روی هم رفته دختر بدی نبود و خیرش هر از چند گاهی به این و آن می رسید، به خصوص هنگامی که مسئولیتی را عهده دار می شد بهترین عملکرد را ارائه می داد، اما فضولیهای وقیحانه اش که گاه با حسد و رزی همراه می شد از حد تحمل خیلی ها خارج بود و به همین دلیل دوستان صمیمی زیادی نداشت و همه به اصطلاح یک جور تحملش می کردند.

از آنجا که نغمه پس از یک هفته برای ملاقات شیرین می آمد، شکی نبود که با کوله باری از خبرهای تازه و عجیب و غریب از راه رسیده است. کسی چه می دانست شاید در بین حرفهای خبری هم از صاحب آن صدای زیبا داشت؟ شیرین در مدتی که صبورانه به وراجی های پی در پی خانم کلاغ گوش سپرده بود فهمید که در چند روز گذشته کی با کی قهر کرده، کی از کی خوشش آمده، کدام دختر در گوش کدام پسر زده، کی مرده و کی به دنیا آمده و... دست آخر این که فرهاد این اواخر چکار می کند!...

نغمه بلافاصله ساکت شد و نگاه رقابت طلب تخشش را که با نیشخندی تحریک آمیز همراهی می شد به چشمان بُراق شیرین دوخت و البته خیلی زود نیشگانی دردناک به عنوان پاسخ نوش جان کرد تا همواره به یاد داشته باشد که در حضور شیرین حق ندارد کلامی از آن پسر حمال بر زبان بیاورد!

و همچنان که با آه و ناله می خندید و محل نیشگان گرفته را می مالید گفت:

-خیلی بی شعوری شیرین! حالا که این جور شد خبر دسته اولی که در مورد پیام داشتم بهت نمی دم!

شیرین خودش را به نفهمی زد:

-پیام؟ پیام دیگه کیه؟؟ ...

امیدوار بود بی اعتنائیش کارگر بیفتد و قفل دهان نغمه باز شود ولی او زرنکتر از این حرفها بود. قهر کرد و سکوتی را در پیش گرفت که فقط و فقط با تملق و ثناگویی شکسته می شد. او عاشق شنیدن این جمله بود که گره هر مشکلی تنها به دست او باز می شود و اگر نباشد کار همه لنگ می ماند!!

هرچند روی آوردن به چنین کاری به این معنا بود که شیرین به شنیدن اخباری در مورد پیام راغب است (و این بدترین بهانه ای بود که می شد به دست امثال نغمه داد) ولی کنجکاوای از یک سو و تهاجم هیجانانگیز و وسوسه های ارضا نشده از سوی دیگر امکان مقاومت را از او گرفته بود.

نغمه همچنان که پاهای لاغرش را روی هم انداخته و دست به سینه، بینی استخوانیش را به نشانه بی‌اعتنایی برای دوستش بالا گرفته بود، با نگاهی از گوشه چشم و لبخندی که لحظه به لحظه در صورت سبزه اش گسترده تر می شد گوش به تعریف دلپذیری سپرده بود که شیرین در مدح النگوهای سیاه پلاستیکی و گوشواره های بزرگ حلقوی عهد عتیقش ارائه می داد. پذیرایی با میوه و شیرینی و سینی شربت را در نهایت ادب و احترام در مقابل میهمان گرفتن آخرین حربه‌ای بود که شیرین خرج خانم خبرچین کرد و خدا می داند که اگر او به این ترتیب نیز راضی نمی شد با اردنگی از اتاق بیرونش می انداخت! نغمه مسرور از ارضا شدن عقده های درونیش، لیوان شربت بهار نارنج را با ناز و ادا از داخل سینی برداشت و با صدایی که مو بر تن شیرین سیخ کرد هورتی کشید و گفت:

-دیروز وقتی خرید به دست از فروشگاه آقای ترابی برمی گشتم، به خودم گفتم بنده از سمت زمین فوتبال و کنار خونه شما پیام تا هم تنوعی بشه و هم یه وقت اگه خبری مبری چیزی بود از چشمم دور نمونه، خلاصه همون دور و برا بودم که یهو پلاستیک پیازها پاره شد و همه شون ریختن کف زمین، حالا تو فکرشو بکن من یه دستم پیاز و سیب زمینی و دست دیگه ام هم بیست تا نون لواش! دیگه چطوری من دونه دونه این پیازا که قل می خوردن و هر کدوم به یه سمتی می رفتن دویدم بماند، خدا می دونه به سرعت باد جمعشون کردم، ولی خب چندتا شون قل خوردن و رفتن سمت باغچه پشت خونتون وسط شمشادها...

هورت بلند دیگری کشید و با آب و تاب ادامه داد:

-خلاصه، من خریدهامو گذاشتم روی اون سکو سیمانیه هست روبروی خونه تون شبها پسرا اونجا جمع می شن؟ فهمیدی کجا رو می گم که؟ آره، گذاشتم اونجا و بدو رفتم دنبال پیازها و وارد باغچه تون شدم که یهو کیو اونجا غافلگیر کردم، اگه گفتی؟ حاضرم شرط ببندم که خوابشم نمی تونی بینی!

آخرین هورت را کشید و لیوان را محکم طوری که دنگ صدا بدهد وسط سینی گذاشت:

-آقا پیام رو!!

شیرین همچنان تجاهل کرد:

-پیام؟ کدوم پیام؟

و در پاسخ نگاه تند و قاطع نغمه من و منی کرد و گفت:

-خ..خب منظورم اینه که پیام تو باغچه ما چی-چیکار می کرد نغمه جون؟

و چون می خواست هیجانش از چشم خانم کلاغ پنهان بماند، مشغول سرکشیدن لیوان شربتش شد.

نغمه با حالتی ممتنع سر جنباند و خیلی عادی گفت:

-چی بگم والا؟ من هم همین رو ازش پرسیدم!

شربت به حلق شیرین پرید و نزدیک بود خفه شود:

تو چیکار کردی؟! ازش سوال کردی!؟

نغمه با خونسردی و با حالتی حق به جانب جواب داد:

-خب معلومه!یه پسر جوون مجرد اوامده زیر پنجره اتاق یه دختر جوون مجرد،آیا به نظر تو نباید در این مورد ازش می پرسیدم؟

شیرین که از جسارت دوستش به وجد آمده بود جلوتر خزید و آرام پرسید:

-خب...بعدهش چی شد؟اون جوابت رو داد؟

-بچه شدی؟معلومه که نداد!آقا رنگش پریده بود مثل گچ!به جون مامانم همچین با ترس نگام می کرد که مطمئن شدم داشته یه کار خلافی می کرده،بنابراین فوری نیگا به دستاش کردم،ولی خب خبری از کبریت،سیگار و یا سرنگ نبود،منو می گی همین جور که پیازها تو دستم بود یه نیگا از نوک سر تا به پا بهش انداختم و رفتم جلو و صاف زل زدم به چشماش!باورت نمی شه شیرین،همچین خوف برش داشت که آب دهنشو قورت داد و یه قدم رفت عقب،اصلا نزدیک بود پاش گیر کنه به شمشاد ها و ... ملق شه،جون تو داشت خنده ام می گرفت شیرین،ولی ژستم رو حفظ کردم، می خواستم هر طور شده از زیر زبونش حقیقت رو بیرون بکشم،اون داشته یه غلطی اونجا می کرده، باید می فهمیدم چی بوده،بنابراین،همچین که اخم کرده بودم و نگام رو از رو نگاش بر نمی داشتم اوامدم دوباره پرسم که اینجا چیکار می کنی که خودش بند رو آب داد و یه نیم نگاه به بالا انداخت و همون کافی بود تا من تا ته قضیه رو بخونم.....

فکری آنی در ذهن خلاق همیشه شکاکش جرقه زد و باعث شد که یک مرتبه ساکت شود،آیا واقعاً شیرین از این موضوع بی اطلاع بود؟هرچند جواب این سوال را می دانست،ولی باید مطمئن می شد،در قاموس او آدم بی تقصیر وجود نداشت، همین شیرین که با صورت گرد و چشمان درشتش از یک کبوتر معصوم تر می نمود، از دید او مقصر ترین آدم روی کره زمین بود!چه بسا که با کمی سین جیم کردن و تحت فشار قرار دادن موفق می شد از او اعترافات جالبی بگیرد،برای او که کاری نداشت،فقط کافی بود به سکوتش ادامه دهد و آن نگاه مظنون و نافذش را از روی صورت شیرین بر ندارد...

-چرا این جور ی نگام می کنی؟به خدا من روحم از ماجرا خبر نداره!

-باور می کنم،چون خودم بعدهش امتحان کردم دیدم اصلا حواست نیست،دستتو زیر چونه ات زده و غرق فکر کردن بودی.جوری که سه بار برات دست تکون دادم نفهمیدی.

-من واقعا متوجه نشدم نغمه...

-می دونم،می دونم،گفتم که تو حواست جای دیگه بود،ولی خب این آقا پیام گرگ فرصت رو مغتتم شمرده بود و داشت آمارتو می گرفت،چون تا حواسم رفت بهت آقا سه شماره تبخیر شد!من حتی یکی دو کوچه اون طرفتر دنبالش رفتم ولی نتونستم پیداش کنم.

-خب شاید بنده خدا ترسیده بوده...من هم یهو یکی با کله بیاد تو شکمم و بعد هم بر و بر نگام کنه دست و پامو گم می کنم و دوست دارم فرار کنم!

شیرین امیدوار بود که با کم اهمیت جلوه دادن موضوع نغمه دست از سماجت بردارد و بحث را خاتمه دهد.شکی نبود که ماجرای در زیر پنجره اتاقش رخ داده است،چون کلاغ شهرک هرگز اصل خبر را جعل نمی کرد،اما او آن کسی نبود که می بایست حقیقت را آشکار و کنجکاوی به شدت تحریک شده شیرین را ارضا می کرد!
نغمه ابرو در هم کشید:

-وا چه حرفها! مگه من لولو خرخره ام؟!پسره خرس گنده قدش به تیر چراغ برق گفته زکی اون وقت الکی الکی بیاد از من بترسه؟تازه مگه من گاوم که با سر برم تو شیکم مردم؟گفتم که من با چشمای خودم دیدم!اصلا خودت قضاوت کن،تو اگه جای من بودی و یه پسر رو زیر پنجره اتاقم و درست موقعی که من اونجا هستم غافلگیر می کردی،چه فکری در موردش می کردی؟

-خب از کجا معلوم که اون واسه خاطر من اومده بوده اونجا؟شاید مثل تو چیزی گم کرده بوده و داشته دنبالش می گشته.
-خب چی گم کرده بوده؟چرا من هیچی دستش ندیدم؟به فرض هم گم کرده باشه،مثل آدم وامیستاد و پیداش می کرد،چرا یهو فلنگ رو بست؟
و فورا برگ برنده دیگری رو کرد:

- تازه، من یه دلیل دیگه هم برای حرفهام دارم!

دهانش را به گوش شیرین نزدیک کرد و با آوایی مرموز گفت:

-ساناز واسم به جون مادرش قسم خورده که چند روز پیش هم یه بار پیام رو حوالی خونه شما دیده که داشته واسه خودش الکی می چرخیده و پنجره اتاق رو دید می زده!البته ساناز به همین بسنده نکرده و برای این که مطمئن بشه رفته جلوتر،فکر می کنی بعدش چه اتفاقی افتاده؟پیام تا متوجهش شده تظاهر کرده داره آسمون رو تماشا می کنه و دستاش رو کرده توی جیبشو و سوت زنان از اونجا دور شده!
شیرین با تردید لب جلو داد و گفت:

-من باز قانع نشدم،شاید داشته همین طوری از اونجا رد می شده...البته منکر حرفات نیستم نغمه جون ولی خب من یه بار با حدس و گمان جلو رفتم برای هفت پشتم کافیه!هنوز اون آبرو ریزی یادم نرفته!
نغمه با لبخندی مودبانه گفت:

- ماجرای پیمان رو می گئی...اون دیگه گذشته و فراموش شده،هرچند واقعاً اشتباه لپی خنده داری بود! خب توجه می دونستی که اون نامه رو پیمان یازده-دوازده ساله نوشته نه برادر بزرگش؟
شیرین با رنجش فراوان گفت:

-حالا هرچی که بوده! من دیگه دوست ندارم اسباب خنده دیگرون بشم، اصلاً من دور این جور کارها رو خط کشیدم، تو هم دیگه دست از سرم بردار!

-بسیار خب، هر جور راحتی، من که نباید کاسه داغتر از آش باشم، خلاق هر چه لایق شیرین جون! یه وقت فکر نکنی خیلی برام مهمه ها، اصلاً و ابداً، چون دوستمی و دوستت دارم برات تعریف کردم، وگرنه به حال من که فرقی نمی کنه، این تیپ پسرا به گروه خونی من نمی خورن، ولی برای تو یه مورد مناسبه، حالا تو می خوای خودتو بزنی به کوچه علی چپ یا واسه ما قیف بیای، به خودت مربوطه، ما آنچه شرط بلاغت بود گفتیم شیرین خانوم، ولی بد نیست بدونی که خیلی ها فقط منتظر یه اشاره از جانب پیام هستن تا با سر بدون! اصلاً چرا راه دور بریم؟ همین دوستم ساناز! طوری عاشق پیام شده که هر شب خوابشو می بینه، از صبح تا شب همه اش می گه پیام، پیام! گلناز که دیوونشه، دختره خل می گه دوست داره با پیام فرار کنه! دیگه از سولماز نمی گم که از وقتی پیام اومده تو این محل تب کرده حالش خراب شده! حالا تو از فرصتی که جلوروته نمی خوای استفاده کنی، باشه، نکن! فقط فردا بهم گله نکنی که بهت نگفته بودیم ها، یه پسر هم تا یه جایی نازی به دختر رو می کشه، یه بار ازت تعریف بکنه و جواب نگیره و بیاد زیر پنجره ات محلش ندی، دفعه سوم می ره و پشت سرشو هم نیگا نمی کنه! از ما گفتن بود خلاصه!... برم کم کم، طفلی ساناز علف زیر پاش سبز شد، بهش گفته بودم ده دقیقه ای بر می گردم، خب کاری نداری؟ بشین استراحت کن، دوا هاتم سر وقت بخور، من باز بهت سر می زنم...

و در حالی که شیرین فکر می کرد رفته و سرش را کم کرده است، مجدداً سرش همچون روباهی که به درون مرغدانی سرک می کشد از لای در بیرون آمد و گفت:

-راستی آرزو تو این هفته برای دیدنت نیومده؟ نه؟! واقعا که! بعضیها فقط بلدن الکی اسم خودشون رو بذارن دوست! می بینی تر و به خدا؟ سرتو درد نیارم شیرین جون، به مطالعه ات برس، خدا حافظ!